



خنده سرخ

خندهٔ سرخ

لیانید آندری یِف

حمیدرضا آتش برآب



سرشناسه: آندری‌یف، لئونید نیکولایویچ، ۱۸۷۱ - ۱۹۱۹ م. Andreev, Leonid Nikolaevich
 عنوان و نام پدیدآور: خندهٔ سرخ / لیانید آندری‌یف / ترجمهٔ حمیدرضا آتش‌برآب
 مشخصات نشر: تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه ۱۴۰۰
 مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۵۳-۸۵۲-۹
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: ЛеонидАнЛреев
 موضوع: داستان‌های روسی -- قرن ۲۰ م.
 شناسه افزوده: آتش‌برآب، حمیدرضا، ۱۳۵۶ - ، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PG۳۳۸۵
 رده‌بندی دیویی: ۷۳۴/۸۹۱
 شماره کتابشناسی ملی: ۸۷۹۰۳۵۹



■ خندهٔ سرخ

لیانید آندری‌یف ترجمهٔ حمیدرضا آتش‌برآب

آماده‌سازی و تولید: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

طراحی گرافیک: پرویز بیانی چاپ و صحافی: نقره‌آبی

نوبت و شمارگان: چاپ اول ۱۴۰۱، ۱۱۰۰ نسخه

همهٔ حقوق چاپ و نشر برای بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه محفوظ است.
 هرگونه اقتباس از این اثر، منوط به دریافت اجازهٔ کتبی از ناشر است.

بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، خیابان شهدای ژاندارمری شرقی، پلاک ۷۴.

طبقهٔ سوم، تلفن، ۰۵-۶۶۴۷۷۴۰۵

@ketabeparseh



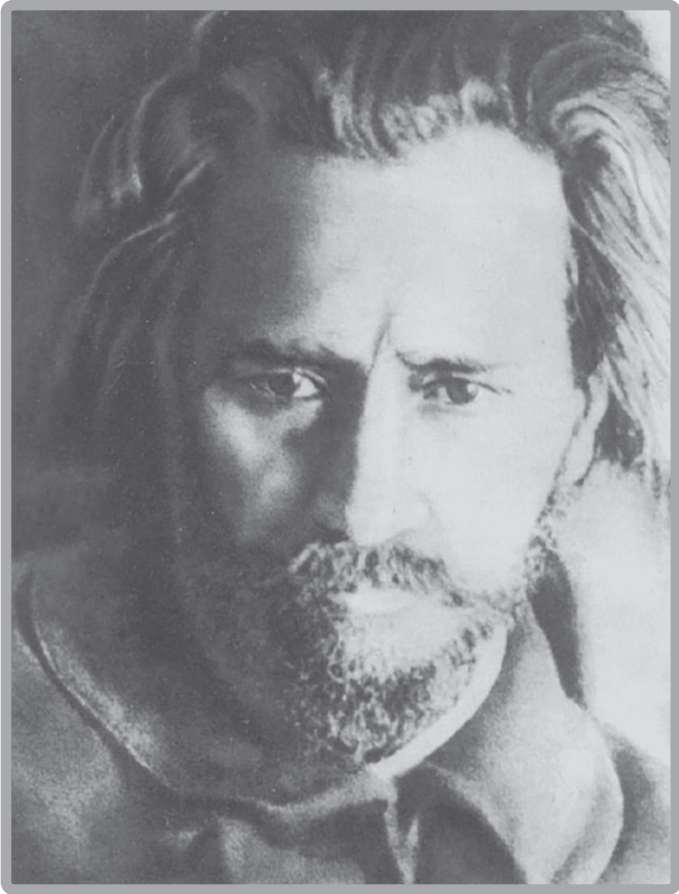
شما گمان می‌کنید
این آفتاب است
که بامهر
گونه‌های کافه را نوازش می‌کند؟

نه

این
دیگر بار
ژنرال گالیفه است
که آمده

شورشیان را تیرباران کند.

ولادیمیر مایاکوفسکی
ابر شلووارپوش، ۱۹۱۴
(از کتاب من عاشقم)



ليانيد آندري يف
Леонид Андреев
(1871-1919)

خنده سرخ نخستین بار در ۱۹۰۵ و در ویژه‌نامه مجله دانش روسیه که به یاد آنتون چخوف تقدیم شده بود، در کنار آثار ارزشمندی از گورکی و کوپرین و بونین به انتشار رسید (چخوف در ۱۹۰۴ و پیش از پایان خنده سرخ فوت کرد). اثر را ماکسیم گورکی ضمن نامه‌ای به آندری یف بسیار ستود و آن را به‌غایت مهم و بهنگام و گیرا دانست. رمان بر خوانندگان و منتقدان روسی تأثیر چشمگیر و حیرت‌آوری داشت و بلافاصله در همان سال به چندین زبان ترجمه شد.



ЛЕОНИД НИКОЛАЕВИЧ

АНДРЕЕВ

*Книги, изменившие мир.
Писатели, объединившие
поколения.*

КРАСНЫЙ СМЕХ

р у с с к а я к л а с с и к а

خندۀ سرخ

Красный смех

(1904)

خندهٔ سرخ

قطعاتی از یک دست‌نوشتهٔ پیدا شده

I

قطعه نخست

... جنون و وحشت.

اولین بار وقتی در آن جاده کذایی می رفتیم، احساسش کردم. ده ساعت مداوم پیاده روی، بدون هیچ توقف و حتی کاهش سرعتی، بی این که حتی افتاده همامان را بلند کنیم. آنها را برای همان دشمنی جا می گذاشتیم که بی وقفه پشت سر ما می آمد و بعد از سه چهار ساعت پا روی رد پای ما می نهاد. جهنم گرما بود. نمی دانم چند درجه ... چهل، پنجاه یا حتی بیشتر ... فقط می دانم که تمامی نداشت و تا سرحد یأس عمیق و یکنواخت و جانکاه بود. خورشید چنانی عظیم و آتشین و وحشت انگیز بود که گویی زمین داشت با سرعت تمام به آن نزدیک و نزدیکتر می شد و به زودی در آتش بیرحمش از میان می رفت. چشم، چیزی نمی دید. مردمکها کوچک و تنگ شده، به اندازه

دانه خشخاشی درآمده بود و پشت پلکها بیهوده دنبال سایه‌ای می‌گشت. خورشید از پلکهای نازک نفوذ می‌کرد و مثل نور خون‌آلودی به مغز رنجور آدم می‌ریخت. شاید اتفاقاً این‌طور بهتر بود و خود من مدتی طولانی که به چندین ساعت هم رسید، با چشم بسته راه رفتم و فقط گوشم حرکت جمعیت اطرافم را می‌پایید؛ ضربات سنگین و ناهموار پای اسب و انسان، سایش چرخهای آهنینی که خرده‌سنگهای راه را هموار می‌کرد، خس خس نفسهای سنگین و منقطع و صدای خشک لبهایی ترک‌خورده. حرفی اما به گوشم نمی‌رسید. همه در خاموشی محض بودند، گویی قشون لالها در حرکت باشد. وقتی کسی می‌افتاد، صدایی از او بر نمی‌خاست و دیگرانی که به وی می‌خوردند، به‌نوبه خود می‌افتادند و خاموش برمی‌خاستند و بی‌این‌که نگاهی به پشت سر کنند، باز مسیر خویش را پی می‌گرفتند؛ گویی که این قشون لال، کر و کور هم بودند. خود من چندین بار سکندری خوردم و نقش زمین شدم و سپس بی‌اختیار چشم گشودم و آنچه دیدم کابوسی سراسر وحشی بود؛ هذیان سنگین یک زمین مجنون. هوا گدازان موج می‌زد و سنگها طوری بی‌صدا می‌لرزیدند، انگار آماده جاری شدن باشند. صفوف دوردست آدمها در سر پیچها، با تفنگ و اسبشان از زمین کنده می‌شد و خاموش و ژله‌وار تاب می‌خورد، گویی نه انسان زنده که ارتشی از سایه‌های بی‌تن در راه است. خورشید عظیم و نزدیک و وحشتناک روی هر لوله‌تفنگ و بر هر نشان فلزی که می‌یافت،

لیانید آندری یف ■ ۱۵

هزاران خورشیدک کورکنندهٔ دیگر می افروخت و، از همه جا، از پهلو و از بالا و پایین، سرنیزه‌های سفید و سرخ و تیزش را به چشم آدم فرو می کرد. گرمای خشک و سوزان به اعماق تن و به مغز استخوان و کاسهٔ سر نفوذ می کرد و گاهی چنین به نظر می رسید که این سر نیست که روی شانهٔ آدم می چرخد و انگار کره‌ای غریب است، گاه سبک و گاه سنگین و البته که بیگانه و مخوف. درست همان وقت، بله همان وقت بود که ناگهان یاد خانه افتادم؛ گوشهٔ اتاق، یک تکه کاغذ دیواری آبی و یک تنگ آب دست نخورده و غبار گرفته روی میز من، میزی با یک پایهٔ کوتاهتر از دو پایهٔ دیگرش و تکه مقوای تاشده‌ای زیر پایهٔ کوتاهش. در اتاق بغلی، انگار همسر و پسرم باشند و من آنها را نبینم. آخ، اگر که می توانستم، فریاد می کشیدم. وای، وای که این تصویر ساده و آرام و تکه کاغذ دیواری آبی و تنگ آب دست نخورده و غبار گرفته‌اش چه عالمی بود.

یادم هست که جایی از حرکت ایستادم و دستهای خود را بلند کردم، اما کسی از پشت مرا به پیش راند. من هم به سرعت جلو می رفتم و از میان جمعیت راه باز می کردم و گریزان به جایی می دویدم و نه گرمایی بود و نه کوفتگی. مدت‌ها از لابه‌لای صفوف خاموش و بی پایان می رفتم و می رفتم و از کنار چهره‌های سرخ و سوخته می گذشتم و گاه حتی به سرنیزهٔ سوزانی که از خستگی در دستشان آویزان مانده بود، می خوردم، تا سرانجام از حیرت و لوله‌ای که به جانم افتاده بود و

مقصد نامعلومی که باشتاب در پیش گرفته بودم، متوقف شدم. یکدفعه باعجله راهم را کج کردم و به فضایی باز رسیدم، از خندقمانندی بالا کشیدم و با نهایت دلهره بر سنگی نشستم، گویی که آن سنگ سوزان و زمخت نقطه نهایی آرزوهای من باشد.

... و آنجا بود که برای اولین بار آن احساس را تجربه کردم. من به وضوح دریافتم این جماعت خاموشی که زیر تیغ آفتاب می روند و از گرما و رعشه و خستگی بر زمین می افتند و جان می دهند، همه مجنون و دیوانه اند. آنها نمی دانند کجا می روند و نمی فهمند خورشید برای چیست. من آشکارا فهمیدم که آنها چیزی نمی دانند. بر شانه هاشان نه سر که صرفاً کره ای غریب و ترسناک حمل می کنند. بفرما، یکی درست مثل خود من باشتاب از لای صفوف راه باز کرد و از پا درآمد و نقش زمین شد ... آن هم یکی دیگر ... و حتی سومی. گاهی سر اسبی با چشمان سرخ دیوانه و پوزخندی گشاد و شیهه ای موحش و غیر معمول بلند می شود و فرومی افتد ... و آنجاست که جماعت لحظاتی توقف می کنند و گرد اسب حلقه می زنند. صداهای خفه و خشداری به گوش می رسد ... یک شلیک و ... سپس دوباره از سر گرفتن همان حرکت خاموش و بی پایان. دیگر ساعتی می شد که روی این سنگ نشسته بودم و همه از کنارم می گذشتند و زمین و هوا و صفوف شبیح وار دور شده هنوز می لرزیدند. دوباره گرمای شدیدی بر جانم چنگ می زد و حتی یادم نمی آمد به چه فکر می کردم ... و همه

لیانید آندری یف ■ ۱۷

پی درپی از کنارم می گذشتند و می رفتند و من حتی نمی دانستم اینان که هستند. ساعتی پیش روی این سنگ، تنها نشسته بودم و حالا دور من گروهی خاکستری جمع بودند؛ برخی بی حرکت خوابیده و شاید که مرده بودند و ... برخی مثل من نشسته و خیره به رهگذران؛ برخی اسلحه داشتند و شبیه سربازان و برخی تقریباً برهنه و پوستشان چنان سرخ و کبود که آدم نمی توانست حتی یک نظر نگاهشان کند. نزدیک من یک نفر با پشتی برهنه بر خاک خوابیده بود. از حالت بی تفاوت صورتش که بر سنگی تیز و داغ چسبیده بود و از سفیدی کف دست رهامانده اش پیدا بود که مرده است، اما کمر سرخ رنگش مثل زنده ها بود و فقط آن لایه زردمانند پوستش که به گوشت دود داده شباهت داشت، از مرگ سخن می گفت. می خواستم از او دور شوم، اما هیچ توانی نداشتم و صرفاً سرم را گرداندم و به صفوف روندگان بی پایان و ردیف شیح وار و لرزانان چشم دوختم. از حالت سرم می دانستم که دارم بیهوش می شوم، اما صرفاً خیلی آرام انتظار می کشیدم، درست مثل وقتی که خواب می روم و مرگ فقط مرحله ای است در میان رؤیاهایی عجیب و آشفته.

داشتم می دیدم که چه طور یک سرباز از میان جمعیت جدا شد و با گامهایی قاطعانه به سوی ما می آمد. دقایقی در شبی ناپدید شد و وقتی باز به چشم آمد و نزدیکتر شد، گامهایش بی ثبات شده بود، انگار در تقلا باشد تا وضع پریشان و پیکر بی حال خود را سامانی

دهد. چنانی مستقیم به سمت من می آمد که با وجود بی حسی عمیقی که سرم را گرفته بود، به هراس افتادم و پرسیدم:

— چی می خواهی؟

درجا متوقف شد، جوری که انگار فقط منتظر یک کلمه بوده، با آن هیکل درشت و ریش انبوه و یقه پاره اش همان طور ایستاده بود. تفنگی نداشت، شلوارش به یک دکمه بند بود و بدن سفیدش را آشکارا از شکاف لباسش می دیدی. دست و پای او مثل اجزایی بی ربط از تنش آویخته بود و ظاهراً سعی داشت خود را جمع و جور کند و نمی توانست؛ دستانش را به زحمت به هم نزدیک می کرد و انگار بلافاصله از هم می گسستند. گفتم:

— چه ت شده؟ بهتره بگیری بشینی.

اما همان طور ایستاده بود و بیهوده می کوشید خودش را جمع کند و در سکوت به من خیره ماند. اینجا بود که بی اختیار از روی سنگ برخاستم و تلوتلو خوران نزدیک شدم و در چشمانش زل زدم و در آنها ورطه ای از وحشت و جنون دیدم. برعکس مردمک همه، مردمکهای او انگار گشاد و گشادتر می شد و تمام چشمش را می پوشاند ... وای، چه دریای آتشی را باید از این پنجره های سیاه بزرگ شاهد بوده باشد! شاید هم اشتباه کرده بودم و فقط مرگ بود که در نگاهش موج می زد ... اما نه، خطایی در کار نبود و در این مردمکهای سیاه و بی انتها که درست مثل چشم پرندگان با حلقه هایی باریک و نارنجی قاب شده بود،

چیزی بیش از مرگ بود، چیزی به مراتب بیش از وحشت مرگ.

عقب کشیدم و فریاد زدم:

— گمشو از اینجا! شنیدی یا نه؟ ... گفتم گمشو!

و گویی فقط منتظر همین یک کلمه بود و حمله ور شد و همان طور خاموش با جثه عظیم و از هم گسیخته اش من را به زمین کوبید. لرزان و به زحمت پاهای له شده ام را از زیر پیکرش آزاد کردم، روی پا جستم و خواستم فرار کنم به جایی دور از هر انسانی، به دور دست سرابی متروک و لغزان ... که ناگهان از بلندی سمت چپم یک شلیک مهیب و بلافاصله مثل پژواکی دو شلیک دیگر طنین انداخت. جایی بالای سرم، جیغ و صغیر و زوزه سرخوش یک نارنجک آسمان را به هم دوخت.

محاصره مان کرده بودند!

دیگر از گرمای کشنده خبری نبود، نه ترسی در کار بود و نه خستگی. حالا فکرم بازتر شده و تصوراتم وضوح و روشنا گرفته بود. وقتی از نفس افتاده به همقطاران سنگر گرفته می پیوستم، انگار چهره هایی روشن و شادی بخش می دیدم و صداهایی گرفته می شنیدم که بلند بلند دستور می دادند و شوخی می کردند. به نظر می رسید خورشید هم بالاتر رفته بود تا مزاحمتش را کم کند و حالا دیگر مایمتر و آرام شده بود ... و باز هم نارنجکی با جیغ سرخوش عجوزه جادوگری هوا را شکافت. رسیده بودم.

